

مردی از بهشت

یک روز پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) در میان چند نفر از یارانانشان نشسته بودند.



یک روز پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) در میان چند نفر از یارانانشان نشسته بودند. در بین صحبت حضرت به یک طرف اشاره کردند و فرمودند: الان از این طرف مردی می آید، که اهل بهشت است. یاران رسول خدا (صلی الله علیه و اله وسلم) با کنجکاوی به آن طرف نگاه کردند. منتظر بودند که آن مرد سعادتمند را ببینند. چون برایشان خیلی جالب بود که ببینند این مرد بهشتی چه کسی است. زمان زیادی نگذشت. دیدند از دور پیرمردی به آرامی می آید. پیرمرد همین طور که می آمد، با دست راست آب وضویش را خشک می کرد. بند کفش هایش را هم به انگشت دست چپش آویزان کرده بود.

پیرمرد وقتی نزدیک پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) رسید، سلام کرد و رفت. آن روز گذشت. فردا پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) در حالی که در بین چند نفر از یارانانشان نشسته بودند، دوباره به یک طرف اشاره کردند و به آنها فرمودند: الان از این طرف مردی می آید، که اهل بهشت است. کسانی که نزد رسول خدا (صلی الله علیه و اله وسلم) نشسته بودند، با کنجکاوی نگاه می کردند. منتظر بودند تا ببینند این بار دیگر این مرد بهشتی چه کسی است. دوباره همان پیرمرد از راه رسید. همین طور که عبور می کرد، وقتی نزدیک پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) رسید سلام کرد و رفت. روز سوم هم وقتی که پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) در بین تعدادی از یارانانشان نشسته بودند، دوباره فرمودند: الان از این طرف مردی می آید، که اهل بهشت است.

کسانی که در حضور رسول خدا (صلی الله علیه و اله وسلم) نشسته بودند با کنجکاوی به همان طرف که حضرت اشاره کرده بود نگاه کردند، تا ببینند این بار دیگر این مرد بهشتی چه کسی است. دوباره همان پیرمرد از راه رسید. سلام کرد و رفت. شخصی به نام عبدالله یکی از افرادی بود که در هر سه روز نزد پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) حضور داشت. با خودش گفت: مگر این پیرمرد چه اخلاق و رفتاری دارد که در این سه روز پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) او را اهل بهشت معرفی کردند؟

تصمیم گرفت دنبال پیرمرد برود و از نزدیک زندگیش را ببیند. برای همین به دنبال پیرمرد راه افتاد. وقتی خودش را به او رساند گفت: پدرجان سلام. حالت چطور است. من یک مشکلی دارم، می خواهم از شما خواهش کنم به من کمک کنید تا مشکلم را حل کنم. پیرمرد بعد از اینکه با مهربانی جواب سلام عبدالله را داد، از او پرسید: مشکلت چیست؟ از کجا می دانی که من می توانم در حل آن به تو کمک کنم؟ عبدالله گفت: یک ناراحتی برایم پیش آمده است، که دو، سه روز نمی توانم به خانه ام بروم. می خواستم از شما خواهش کنم. اگر ممکن است به من اجازه بدهید، این دو، سه روز را به خانه شما بیایم.

پیرمرد مهربان قبول کرد، و عبدالله را با خودش به خانه برد. عبدالله با دقت مواظب رفتار و اخلاق پیرمرد بود. می خواست بفهمد این پیرمرد چه امتیازی دارد که اهل بهشت است؟ اما عبدالله در مدت سه روزی که در خانه پیرمرد مهربان بود، به نظر خودش از او رفتار خیلی با ارزش و مهمی ندید.

البته می دید که پیرمرد سر وقت نمازهایش را می خواند. خدا را هم خیلی شکر می کرد. پشت سر آدم های دیگر هم حرف بد نمی زد. اما عبدالله با خودش فکر کرد، این کارها را خودش و شاید افراد دیگر هم انجام می دهند. پس چرا پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) آنها را بهشتی معرفی نکرد؟ هر چه فکر کرد، چیزی نفهمید. روز سوم وقتی که می خواست از پیرمرد خداحافظی کند به او گفت: پدر جان، راستش را می خواهی، من در این سه روز هیچ مشکلی نداشتم و می توانستم به خانه خودم بروم، اما برای این دلم می خواست از نزدیک چند روز را با تو زندگی کنم، چون پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم)، سه روز پشت سر هم تو را اهل بهشت معرفی کردند. دلم می خواست بدانم مگر تو چطور آدمی هستی که بهشتی شده ای؟ ولی در این سه روز من هر چه دقت کردم چیز مهمی ندیدم. پیرمرد که با حوصله به حرف های عبدالله گوش می داد، در جواب او گفت: رفتار و اخلاق من همین بود که در این چند روز دیدی، عبدالله که از این ماجرا چیزی سر در نیاورده بود به ناچار خداحافظی کرد و به راه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که پیرمرد با صدای بلند به او گفت: عبدالله. من در قلم یک چیز دیگر هم دارم. می خواهی بدانی چیست؟ عبدالله با کنجکاوی برگشت، و به پیرمرد گفت: خیلی دلم می خواهد بدانم، بگو.

پیرمرد گفت: من هیچ وقت کینه کسی را به دل نمی گیرم. برای هیچ کس هم بد نمی خواهم.

نسبت به کسی هم حسادت نمی کنم.

عبدالله وقتی حرف های پیرمرد را شنید به فکر فرو رفت. تازه فهمید که پیامبر (صلی الله علیه و اله وسلم) با معرفی این پیرمرد بهشتی چه درس بزرگی به او و دیگران داده است.

به چشم های مهربان پیرمرد نگاه کرد و گفت: ای مرد مهربان و بهشتی، برای همین نیت خوب و قلب پاکی که داری توانسته ای بهشتی شوی. راستش را بگویم، قلب های ما نسبت به دیگران این طور پاک و مهربان نیست. عبدالله این را گفت و بعد از پیرمرد خداحافظی کرد و رفت.

داستان هایی از زندگانی چهارده معصوم علیهم السلام